



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را
 درآشامیم هر دم موجِ خون را

حریفِ (۱) دوزخ آشامانِ (۲) مستیم
 که بشکافند سقفِ سبزگون را

چه خواهد کرد شمعِ لایزالِ (۳)؟
 فلک را، وین دو شمعِ سرنگونِ (۴) را

فرو بُریم دستِ دزدِ غم را
 که دزدیده‌ست عقلِ صد زبون را

شرابِ صرفِ (۵) سلطانی بریزیم
 بخوابانیم عقلِ ذوقنون را

چو گردد مست، حد بر وی برانیم
 که از حد بُرد تَزویر و فُسون را

اگر چه زوبِیحِ (۶) و استارِ جمله‌ست
 چه داند حیلَه زَبیبِ المُنونِ (۷) را*

چنانش بیخود و سرمست سازیم
 که چون آید، نداند راهِ چون را

چنان پیر و چنان عالم فنا به
 که تا عبرت شود لایعلمونِ (۸) را

کنون عالم شود کز عشق جان داد
 کنون واقف شود علمِ درون را

درونِ خانهٔ دل او ببیند
 ستونِ این جهانِ بی‌ستون را

که سرگردان بدین سرهاست گرنه
 سکون بودی جهانِ بی‌سکون را

تنِ با سر نداند سرِّ کُن را
تنِ بی‌سر شناسد کاف و نون^(۱) را**

یکی لحظه بنه سر ای برادر
چه باشد از برای آزمون را؟

یکی دم رام کن از بهر سلطان
چنین سگ را چنین اسبِ حرون^(۲) را

تو دوزخ دان خودآگاهی ز عالم
فنا شو کم طلب این سرفزون را

چنان اندر صفاتِ حق فرو رو
که برنایی نبینی این برون را

چه جویی ذوقِ این آبِ سیه^(۳) را؟
چه بویی سبزهٔ این بامِ تون را؟

خمش کردم، نیارم شرح کردن
ز رشک و غیرتِ هر خامِ دون را

نما ای شمسِ تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

* قرآن کریم، سورهٔ طور (۵۲)، آیهٔ ۳۰

«أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَبِّبِ الْمُنُونِ.»

«یا می‌گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.»

** قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

(۱) حریف: همدم، یار

(۲) دوزخ‌آشامان: کسانی که بر بلاها و تلخی‌ها صبر کنند.

(۳) لایزال: جاوید، زوال ناپذیر، شمع لایزال: کنایه از حق تعالی

(۴) دو شمع سرنگون: کنایه از خورشید و ماه

(۵) صرف: خالص، ناب

(۶) زوبع: شیطان، ابلیس

(۷) رَبِّبِ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار، اشاره به آیهٔ ۳۰، سورهٔ طور (۵۲)

(۸) لَا يَعْلَمُونَ: کسانی که نمی‌دانند.
 (۹) کاف و نون: کُنْ، اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶)
 (۱۰) حَرُونَ: سرکش، نافرمان
 (۱۱) آبِ سیه: کنایه از هشیاری جسمی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را
 درآشامیم هر دم موجِ خون را

حریفِ دوزخِ آشامانِ مستیم
 که بشکافند سقّفِ سبزگون را

چه خواهد کرد شمعِ لایزالِی؟
 فلک را، وین دو شمعِ سرنگون را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸

بازگرد از هست، سوی نیستی
 طالبِ رَبِّی و ربّانیستی^(۱۲)

(۱۲) ربّانی: خداپرست، عارف

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صُنْعِ^(۱۳) حق، چون نیستی است
 پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(۱۳) صُنْع: آفرینش، آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ سازی
 باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدین علمِ گُشت
 تا نَکُند هان و هان، جهلِ تو طنّازی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را
 فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بلایِ دوست تطهیرِ شماس است
علمِ او بالایِ تدبیرِ شماس است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَر^(۱۴) پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

هر که پایندان^(۱۵) وی شد وصلِ یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسپ و پیل هستش تُرّهات^(۱۶)

(۱۴) ظَفَر: پیروزی، کامروایی

(۱۵) پایندان: ضامن، کفیل

(۱۶) تُرّهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع تُرّهه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰

دوزخ‌آشامانِ جنت‌بخش روزِ رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهیِ قَدَم^(۱۷) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۱۷) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قَرین بی‌قول و گفت‌وگویی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صفت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر^(۱۸) و سَنی^(۱۹)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۱۸) حَبْر: دانشمند، دانا

(۱۹) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^(۲۰) و در چَهِی ای قَلْتَبَان^(۲۱)
دست وادار از سِبَالِ^(۲۲) دیگران

چون به بُستانِ رسی زیبا و خُوش
بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کَش

ای مُقِمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بگَش

(۲۰) گو: گودال
(۲۱) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
(۲۲) سِبَال: سییل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

فرو بُریم دستِ دزدِ غم را
که دزدیده‌ست عقلِ صد زبون را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

از بندگی خدا مَلولم
زیرا که به جانِ گلوپرستم^(۲۳)

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لَفْظِ رسول خوانده استم

چون بر دلِ من نشسته دودی
چون زود چو گرد برنجستم؟

حدیث

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد. خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(۲۳) کلپرست: حریص

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

مُطْرَبِ عَشِقِ اِبْدَمِ، زَخْمَهُ عَشْرَتِ بَزْنَمِ
ریشِ طَرَبِ شَانِهِ كَنَمِ، سَبَلَتِ (۲۴) غَمِّ رَا بِكَنَمِ

(۲۴) سبیلت: سیل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

شَرَابِ صِرْفِ سُلْطَانِي بَرِيْزِيْمِ
بِخَوَابَانِيْمِ عَقْلِ ذَوْفُنُونِ رَا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تُو مِرَا مِي پَدِه وَ مَسْتِ بِخَوَابَانِ وَ پِهَلِ (۲۵)
چُونِ رَسَدِ نُوْبَتِ خُدْمَتِ، نَشُوْمِ هِيْجِ خُجَلِ

(۲۵) هیلدن: گذاشتن، اجازه دادن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چُو گَرْدِدِ مَسْتِ، حَدِّ بَرِ وِي بَرَانِيْمِ
كِهْ اَزْ حَدِّ بُرْدِ تَرْوِيْرِ وَ فُسُونِ رَا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خُوِيْشِ رَا تَسْلِيْمِ كُنْ بَرِ دَامِ مُزْدِ
وَ اَنِكِهْ اَزْ خُوْدِ بِيْ زِ خُوْدِ چِيْزِيْ بَدُزْدِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل
تا رگِ مَرَدِیتِ آرد سویِ وصل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زویع و استار جمله‌ست
چه داند حیلَه رَیبِ المُنُون را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کَلّی، ایمن از رَیبِ المُنُون^(۲۶)

(۲۶) رَیبِ المُنُون: حوادثِ ناگوار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳

آن نمی‌دانست عقلِ پای‌سست
که سببِ دایم ز جُو ناید دُرُست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیرِ خداوند نماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنانش بیخود و سرمست سازیم
که چون آید، نداند راهِ چون را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

یونسی دیدم نشستہ بر لبِ دریای عشق
گفتمش: چونی؟ جوابم داد بر قانونِ خویش

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذُالنون^(۲۷) خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بی‌چونِ خویش؟

(۲۷) ذُالنون: ذُالنونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان پیر و چنان عالم فنا به
که تا عبرت شود لایعلمون را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹

اول بگیر آن جامِ مه^(۲۸)، بر کف^(۲۹) آن پیر نه
چون مست گردد پیرِ ده، رو سویِ مستان، ساقیا

(۲۸) مه: بزرگ
(۲۹) کف: دست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو
تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

که سرگردان بدین سرهاست گرنه
سکون بودی جهان بی‌سکون را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زان شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی لحظه بنه سر ای برادر
چه باشد از برایِ آزمون را؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

مگَرِیز، ای برادر، تو ز شعله‌هایِ آذر
ز برایِ امتحان را چه شود اگر درآیی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یکی دمِ رام کن از بهرِ سلطان
چنین سگ را چنین اسبِ حَرون را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برایِ آن دلِ پُر نور و پر^(۳۰)
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(۳۰) پُر: نیکی، نیکویی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

تو دوزخ دان خودآگاهی ز عالم
فنا شو کم طلب این سرفُزون را

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۴

اگر صد سال روز و شب ریاضت می‌کشی دائم
مباش ایمن، یقین می‌دان که نَفَسْت در کمین باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان اندر صفاتِ حق فرو رو
که برنایی نبینی این برون را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب^(۳۱) رب

(۳۱) تقلیب: برگردانیدن، وارژگونه کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چه جویی ذوقِ این آبِ سیه را؟
 چه بویی سبزهٔ این بامِ تون را؟

حدیث

«إِيَّاكُمْ وَ خَضْرَاءَ الدَّمَنِ.»

«از سبزهٔ گلخن بپرهیزید.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
 عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشتِ نو کارید بر کشتِ نخست
 این دوم فانی است و آن اول درست

کشتِ اول کامل و بگزیده است
 تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵

چشمِ او ماندهست در جویِ روان
 بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاو زَرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
 کاحمقان را این همه رغبت شگفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

نما ای شمس تیریزی کمالی
 که تا نقصی نباشد کاف و نون را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶

آن که در تُونِ زاد و، پاکی را ندید
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۷

قصه آن دَبَّاع که در بازارِ عطّاران از بویِ عِطر و مُشک بیهوش و رنجور شد.

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونکه در بازارِ عطّاران رسید

بویِ عطرش زد ز عطّارانِ راد
تا بگردیدش سر و بر جا افتاد

همچو مُردارِ اوفتاد او بی‌خبر
نیم روز اندر میانِ رهگذر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

آفتابی در سخن آمد که خیز
که بر آمد روز بَرجه کم ستیز

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عینِ جُستن، کوریش دارد بلاغ^(۳۲)

ور نمی‌بینی، گمانی بَرده‌ای
که صباح‌ست و، تو اندر پَرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامُش و، در انتظارِ فضل باش

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب^(۳۳) رحمت است
وین نشان جُستن، نشانِ علّت است

أَنْصِتُوا بِبَظِيرٍ تَأْتِي بِرِجَالِهَا
أَيُّدٌ مِنْ جَانَانٍ جَزَايَ أَنْصِتُوا

(۳۲) بلاغ: دلالت
(۳۳) جَذُوب: بسیار جذب کننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۰

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جُمْلگان لَأَحْوَلُکُو، درمان کُنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندِر مَرْتَعَه^(۳۴)
از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی‌مالید و سَر
وآن دگر کَهْگَلِ همی‌آورد تر

آن بخورِ عُوْد و شِکَر زِد به هم
وآن دگر از پویشش می‌کرد کم

وآن دگر نبضش، که تا چون می‌جهد؟
وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد

تا که می‌خورده‌ست و یا بَنگ^(۳۵) و حَشِیش^(۳۶)؟
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بُردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع^(۳۷) گشت
یا چه شد کور را فتاد از بام، طشت

(۳۴) مَرْتَعَه: چراگاه، منظور بازار عطاران است که محلی خوشبو و دلنواز است.
(۳۵) بَنگ: گردی که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه گیرند که خاصیت تخدیری دارد.
(۳۶) حَشِیش: نوعی ماده تخدیر کننده که از سرشاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه به دست می‌آید.
(۳۷) مَصْرُوع: آن که دچار صَرَع و غش است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۱

درمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق، پنهان نگشت

و آنکه او جاهل بُد از دردش بعید
چند بنمودند و، او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۹

یک برادر داشت آن دَبَّاعِ زَفْت
گُرَبُز (۳۸) و دانا، بیآمد زود تفت (۳۹)

اندکی سیرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین (۴۰)

گفت: من رنجش همی‌دانم ز چیست
چون سبب دانی، دوا کردن جلی‌ست (۴۱)

چون سبب معلوم نبود، مشکل است
داروی رنج و، در آن صد مَحْمِل (۴۲) است

چون بدانستی سبب را، سهل شد
دانش اسباب، دفع جهل شد

گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ
تُوئی بر تُو بُوئی آن سیرگین سگ

تا میان اندر حَدَث او تا به شب
غرقِ دَبَّاعی‌ست او روزی‌طلب

پس چنین گفتست جالینوسِ مه (۴۳)
آنچه عادت داشت بیمار، آنش ده

کز خلاف عادت است آن رنج او
پس دواي رنجش از معتاد، جو

چون جُعَلْ گشتست از سِرگین کَشی
از گُلاب آید جُعَلْ را بیهُشی

هم از آن سِرگین سَگ دارویِ اوست
که بَدان او را همی مُعتاد و خوست

الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ رَا بَخْوَان
رُو و پُشْتِ اِين سَخْن رَا بَاَز دَان

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶

«الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ ...»

«زنان ناپاک برای مردان ناپاک و مردان ناپاک برای زنان ناپاک و
زنان پاک برای مردان پاک و مردان پاک برای زنان پاک ...»

ناصحان او را به عنبر (۴۴) یا گُلاب
می دوا سازند بهر فتحِ باب (۴۵)

مر خبیثان را نسازد طیبات
درخور و لایق نباشد ای ثقات (۴۶)

- (۳۸) گُرُز: زیرک، دانا، هوشیار
(۳۹) نَعْت: تند، تیز، با حرارت، شتاب
(۴۰) حُنِين: فریاد زدن از روی اندوه و یا شادی
(۴۱) جَلِي: واضح، روشن، آشکار
(۴۲) مَخْمَل: آنچه که در آن چیزی و یا کسی را حمل کنند.
(۴۳) به: بزرگ
(۴۴) عُنْبُر: ماده‌ای است چرب و خوشبو که از داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر می‌گیرند. عنبر خالص آن است که روی آتش تماماً بسوزد.
(۴۵) فَتْحِ بَاب: گشودن در. گشودن در نجات و صلاح.
(۴۶) ثِقَات: انسان‌های قابل اعتماد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸

چون رفیقی وسوسه بدخواه را
کی بدانی تَمَّ وَجْهَ الله را؟

«ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس پاک نشده است،
چون همراه وسوسه‌های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد
که آدمی به هر جا روی آورد، ذاتِ حضرتِ حق در آن جا متجلی است؟»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵

«...فَأَيْنَمَا تُولُوْنَ فَكَمْ وَجْهَ اللَّهِ...»

«...پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

هر که را باشد ز سینه فتح باب^(۴۷)
او ز هر شهری، ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه، اندر میان اختران^(۴۸)

(۴۷) فتح باب: گشودن در
(۴۸) اختران: ستارگان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۵

رُو و سَر در جامه‌ها پیچیده‌اید
لاجرَم با دیده و نادیده‌اید

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹

«...وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا...»

«...و آنان را چشمهایی است که بدان نمی‌بینند...»

آدمی دید است و باقی پوست است
دید، آن است آن، که دید دوست است

چونکه دید دوست نَبُود کور به
دوست، کو باقی نباشد، دُور به

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَحْتَصِم

عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن،
زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشقست این کوری من
حُبُّ یُعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای^(۴۹) عشق این باشد بگو

(۴۹) مقتضا: لازمه، اقتضا شده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳

چون ز عَطِرِ وَحی کَرِّ گشتند و گُم
بُد فغانشان که تَطِیرُنَا بِکُمْ

از آنرو که حق‌ستیزان، از بوی دلایز وحی و رایحه جانبخش الهی گمراه و منحرف شدند، فریاد برداشتند که: «ما به شما فال بد می‌زنیم.»

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸

«قَالُوا إِنَّا تَطِيرُنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ.»

«گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما را از ما شکنجه‌ای سخت خواهد رسید.»

رنج و بیماری‌ست ما را این مقال^(۵۰)
نیست نیکو و عظمتان ما را به فال

گر بی‌آغازید نُصْحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لَعُو و لَهُو (۵۱)، فربه گشته‌ایم
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قُوتِ ما دروغ و لاف و لاغ
شورشِ معدست ما را زین بلاغ (۵۲)

رنج را صدتُو و افزون می‌کنید
عقل را دارو به افیون می‌کنید

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۷

«وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ.»

«و بر عهده ما جز پیام‌رسانیدن آشکارا هیچ نیست.»

(۵۰) مقال: گفتار
(۵۱) لَعُو و لَهُو: گفتار و عملِ بیهوده
(۵۲) بلاغ: نصیحت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۲

دیده این شاهان ز عامه خوفِ جان
کین گُرّه کورند و، شاهان بی‌نشان

چون که حکم اندر کفِ زندان (۵۳) بُود
لاجرَم ذالنون در زندان بُود

یک سواره می‌رود شاهِ عظیم
در کفِ طفلان چنین دُرّ یتیم (۵۴)

دُرّ چه؟ دریا نهان در قطره‌یی
آفتابی مخفی اندر ذره‌یی

آفتابی خویش را ذره نمود
و اندک اندک، روی خود را برگشود

جُمْلَه ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و، صَحُو شد

چون قلم در دستِ غدّاری (۵۵) بُود
بی‌گمان منصور بر داری بُود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۹۱

«...فَلِمَ تَقْتُلُونَ أَنْبِيَاءَ اللَّهِ مِنْ قَبْلُ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»

«...بگو: اگر شما ایمان آورده بودید، از چه روی پیامبران خدا را پیش از این می‌کشیدید؟»

انبیا را گفته قوم راه گم
از سَفَه: اِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸

«قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْهَوْا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ.»

«گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد
و شما را از ما شکنجه‌ای سخت خواهد رسید.»

جهل ترسا بین، امان انگیخته
ز آن خداوندی که گشت آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود
پس مَر او را امن کی تاند نمود؟

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۵۷

«وَقَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللَّهِ وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ
وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا.»

«و نیز بدان سبب که گفتند: ما مسیح پسر مریم پیامبر خدا را کشتیم.
و حال آنکه آنان مسیح را نکشتند و بر دار نکردند بلکه امر برایشان مشتبه شد.
هر آینه آنان که درباره او اختلاف می‌کردند خود در تردید بودند و به آن یقین نداشتند.
تنها پیرو گمان خود بودند و عیسی را به یقین نکشته بودند.»

چون دل آن شاه، زیشان خون بود
عصمت و اَنْتَ فیهْم چون بود؟

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۳۳

«وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ فِيهِمْ وَمَا كَانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ.»

«تا آنگاه که تو در میانشان هستی خدا عذابشان نکند و
تا آنگاه که از خدا آمرزش می‌طلبند، نیز خدا عذابشان نخواهد کرد.»

زّر خالص را و، زرگر را خطر
باشد از قلاب^(۵۶) خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکرِ اخوان در چه‌اند
کز حسد، یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسفِ مصری چه رفت؟
این حسد اندر کمین، گرگی است ز رفت

لاجرم زین گرگ، یعقوبِ حلیم
داشت بر یوسف، همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل، از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ، وز عذرِ لبق^(۵۷)
آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ، بیست

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۷

«قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا
فَأَكَلَهُ الذُّنْبُ وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ.»

«گفتند: ای پدر، ما به اسب‌تاختن رفته بودیم و یوسف را نزد کالای خود گذاشته بودیم،
گرگ او را خورد. و هر چند هم که راست بگوییم تو سخن ما را باور نداری.»

(۵۳) زندان: جمع پند معانی بسیار دارد، ولی در این بیت به معنی اوباش و فاجر و لاپابلی است.

(۵۴) دُرّ یتیم: مروارید درشت و آبدار که به تنهایی در درون صدف پرورش یابد، مروارید گرانبها، مروارید یک دانه.

(۵۵) غَدَار: حيله‌گر، خیانت کار

(۵۶) قَلَاب: کسی که سگّه تقلبی می‌زند.

(۵۷) لَبِق: خوش خلق، عذری مقبول و منطقی از نظر من ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳

معالجه کردنِ برادرِ دباغ، دباغ را به خفیه به بوی سِرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان
تا علاجش را نبینند آن کسان

سَر به گوشش بُرد همچون رازگو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو به کف، سِرگینِ سگ ساییده بود
داروی مغزِ پلید، آن دیده بود

ساعتی شد، مَرَد جُنبدین گرفت
خلق گفتند: این فسونی بُد شگفت

کین بخواند افسون، به گوش او دمید
مُرده بود، افسون به فریادش رسید

جُنُبش اهل فساد آن سو بُود
که زنا و غمزه و ابرو بُود

هر که را مُشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بویِ بد خُو کردنی‌ست

مشرکان را زان نجس خوانده‌ست حق
کاندرونِ پُشک^(۵۸) زادند از سَبِق^(۵۹)

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۲۸

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَذَا ...»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، مشرکان نجسند و از سال بعد نباید به مسجد الحرام نزدیک شوند ...»

کرم کو زاده است در سِرگین، اَبَد
می‌نگرداند به عنبر، خُویِ خُود

چون نَزَد بر وی نثارِ رَش^(۶۰) نور
او همه جسم است، بی‌دل چون فُشور^(۶۱)

ور زِ رَشُّ نُوْر، حَقِّ قَسْمِيشِ دَاد
هَمْچُو رَسْمِ مِصْر، سِرْگِینِ مَرْغِ زَاد

لیک نه مرغِ خسیسِ خانگی
بلک مرغِ دانش و فرزانیگی

(۵۸) پُشک: سرگینِ گاو و گوسفند و شتر
(۵۹) سَبَق: در اینجا منظور ازل است. (مقابل اَبَد).
(۶۰) رَشُّ: پاشیدن
(۶۱) قَشُوْر: جمع قَشْر به معنی پوست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۰

حَقِّ، فِشَانْدُ اَنْ نُوْر را بَرِ جَانِهَا
مُقْبِلَانِ (۶۲) بَرْدَاشْتَه دَامَانِهَا

و اَنْ نَثَارِ نُوْر را او یافْتَه
رُوی، از غَیْرِ خِدا بَرْتَاْفْتَه

هَر کِه را دَامَانِ عَشْقِی نَا بُدِه
ز اَنْ نَثَارِ نُوْر، بی_بَهْرَه شُدِه

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ.
فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ.»

«همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید.
هر که را آن نور، برخورد به راه راست آید، و هر که را آن نور برخورد به گمراهی رود.»

جُزُوها را رُویها سُوی کُلِّ اسْت
بَلْبَلانِ را عَشْقُبازی با کُلِّ اسْت

گاو را رَنگِ از برون و، مرد را
از درون جُو رَنگِ سُرْخِ و زرد را

رَنگِهای نیک از حُمِّ صفاست
رَنگِ زشتان، از سیاهابه (۶۳) جفاست (۶۴)

صِبْغَةُ اللهِ، نامِ آن رَنگِ لطیف
لَعْنَةُ اللهِ، بویِ آن رَنگِ کثیف

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸

«صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ»

«این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگ خدا بهتر است. ما پرستندگان او هستیم.»

آنچه از دریا به دریا می‌رود
از همانجا کآمد، آنجا می‌رود

از سرِ گه، سیل‌های تیزرو
وز تنِ ما، جانِ عشق‌آمیز رو

(۶۲) مُقْبِل: نیکبخت

(۶۳) سیاهابه: آب آمیخته با لجن

(۶۴) جفا: به معنی آزدن و ستم کردن، مراد از آن در اینجا عدم تعهد با وفا به هوشیاری الست است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۶

مُفْتَرِقِ (۶۵) شد آفتابِ جان‌ها
در درونِ روزیِ ابدان‌ها

چون نظر در قُصِ داری، خود یکی است
وآنکه شد محجوبِ ابدان، در شکی است

تفرقه در روح حیوانی بُود
نفسِ واحد، روحِ انسانی بُود

چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهُ
مُفْتَرِقِ هرگز نگردد نورِ او

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ.
فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ.»

«همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید.
هر که را آن نور، برخورد به راه راست آید، و هر که را آن نور برخورد به گمراهی رود.»

(۶۵) مُفْتَرِقِ: پراکنده شوند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱

تو بدآن مانی، کز آن نوری، تهی
زآنکه بینی بر پلیدی می‌نهی

از فراق زرد شد رُخسار و زُو
برگِ زردی، میوهٔ ناپُخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دُودفام
گوشت از سختی چنین مانده است خام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶

گفت او: گر اَبْلَهَم من در ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت: ادب این بود خود که دیده شد
آن دگر را خود همی دانی تو لُدُّ (۶۶)

(۶۶) لُدُّ: دشمن سرسخت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱

این حکایت را بدآن گفتم که تا
لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا

مر تو را ای هم به دعوی مُسْتَرَاد (۶۷)
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد

چون زنی صوفی تو خاین بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته‌رُویی (۶۸) گپ‌زنی (۶۹)
شرم داری وز خدایِ خویش نی

(۶۷) مُسْتَرَاد: افزون شده، زیاد شده
(۶۸) ناشسته‌رُو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.
(۶۹) گپ‌زنی: حرف مفتزن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵

من همی دانستم پیش از وصال
که نِگُرویی، ولیکن بدِخِصال

من همی دانستم پیش از لقا
کز ستیزه، راسخی اندر شَقَا (۷۰)

چونکه چشمم سرخ باشد در عَمَش (۷۱)
دانمَش ز آن درد، گر کم بینمش

(۷۰) شَقَا: بدبختی و شقاوت
(۷۱) عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۴

هشت سالت جُوش دادم در فراق
کم نشد یک نَرّه خامیت و نفاق

غوره تو سنگبسته (۷۲) کز سَقَام (۷۳)
غوره‌ها اکنون مویزند و، تو خام

(۷۲) سنگبسته: سفت و سخت، کال
(۷۳) سَقَام: بیماری

مجموع لغات:

- (۱) حریف: همدم، یار
- (۲) دوزخ‌آشامان: کسانی که بر بلاها و تلخی‌ها صبر کنند.
- (۳) لایزال: جاوید، زوال ناپذیر، شمع لایزال: کنایه از حق تعالی
- (۴) دو شمع سرنگون: کنایه از خورشید و ماه
- (۵) صیرف: خالص، ناب
- (۶) زویع: شیطان، ابلیس
- (۷) زَبیبُ المُنُون: حوادث ناگوار، اشاره به آیه ۲۰، سوره طور (۵۲)
- (۸) لایَعْلَمُون: کسانی که نمی‌دانند.
- (۹) کاف و نون: کُن، اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶)
- (۱۰) حَرُون: سرکش، نافرمان
- (۱۱) آبِ سیه: کنایه از هشیاری جسمی
- (۱۲) ربّانی: خداپرست، عارف
- (۱۳) صُنْع: آفرینش، آفریدن
- (۱۴) ظَفَر: پیروزی، کامروایی
- (۱۵) پائندان: ضامن، کفیل
- (۱۶) تَرّهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع تَرّه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت
- (۱۷) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
- (۱۸) حَبَر: دانشمند، دانا
- (۱۹) سَنی: رفیع، بلند مرتبه
- (۲۰) گُو: گودال

- (۲۱) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
- (۲۲) سِبَال: سبیل
- (۲۳) کَلوپِرست: حریص
- (۲۴) سِبَلت: سبیل
- (۲۵) هِلیدن: گذاشتن، اجازه دادن
- (۲۶) رَیْبُ الْمُنُون: حوادث ناگوار
- (۲۷) ذَا اللُّون: ذَا اللُّونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.
- (۲۸) مِه: بزرگ
- (۲۹) کَفَه: کف دست
- (۳۰) پَر: نیکی، نیکویی
- (۳۱) تَقْلِب: برگردانیدن، واژگونه کردن
- (۳۲) بِلَاغ: دلالت
- (۳۳) جَذوب: بسیار جذب کننده
- (۳۴) مَرْتَعَه: چراگاه، منظور بازار عطاران است که محلی خوشبو و دلنواز است.
- (۳۵) بَنگ: گردی که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گل‌دار گیاه شاهدانه گیرند که خاصیت تخدیری دارد.
- (۳۶) حَشِیش: نوعی ماده تخدیر کننده که از سرشاخه‌های گل‌دار گیاه شاهدانه به دست می‌آید.
- (۳۷) مَصْرُوع: آن که دچار صُرْع و غش است.
- (۳۸) کُرْبُز: زیرک، دانا، هوشیار
- (۳۹) تَفْت: تند، تیز، با حرارت، شتاب
- (۴۰) حَنِین: فریاد زدن از روی اندوه و یا شادی
- (۴۱) جَلی: واضح، روشن، آشکار
- (۴۲) مَحْمِل: آنچه که در آن چیزی و یا کسی را حمل کنند.
- (۴۳) مِه: بزرگ
- (۴۴) عُنْبُر: ماده‌ای است چرب و خوشبو که از داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر می‌گیرند. عنبر خالص آن است که روی آتش تماماً بسوزد.
- (۴۵) فَتْح بَاب: گشودن در. گشودن در نجات و صلاح.
- (۴۶) یَقَات: انسان‌های قابل اعتماد
- (۴۷) فَتْح بَاب: گشودن در
- (۴۸) اَحْتَرَان: ستارگان
- (۴۹) مَقْتَضَا: لازمه، اقتضا شده
- (۵۰) مَقَال: گفتار
- (۵۱) لَعُو و لَهُو: گفتار و عمل بی‌بهره
- (۵۲) بِلَاغ: نصیحت
- (۵۳) رِنْدَان: جمع رِنْد معانی بسیار دارد، ولی در این بیت به معنی اوباش و فاجر و لایبالی است.
- (۵۴) دُرُّ یَتیم: مروارید درشت و آبدار که به تنهایی در درون صدف پرورش یابد، مروارید گرانبها، مروارید یک دانه.
- (۵۵) غَدَار: حيله‌گر، خیانت کار
- (۵۶) قَالَب: کسی که سگه تقلبی می‌زند.
- (۵۷) لَبِق: خوش خلق، عذری مقبول و منطقی از نظر من دهنی
- (۵۸) پُشک: سرگین گاو و گوسفند و شتر
- (۵۹) سَبِق: در اینجا منظور ازل است. (مقابل اَبَد).
- (۶۰) رَش: پاشیدن
- (۶۱) قُشور: جمع قشر به معنی پوست
- (۶۲) مَقْبِل: نیکبخت
- (۶۳) سیاه‌ایه: آب آمیخته با لجن
- (۶۴) جَفَا: به معنی آزردن و ستم کردن، مراد از آن در اینجا عدم تعهد با وفا به هوشیاری الست است.
- (۶۵) مُفْتَرِق: پراکنده شوند
- (۶۶) لُد: دشمن سرسخت
- (۶۷) مُسْتَرَاد: افزون شده، زیاد شده
- (۶۸) نَاشِستَه رُو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.
- (۶۹) گِپَزَن: حرف مفتزن
- (۷۰) شَقَا: بدبختی و شقاوت
- (۷۱) عَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.
- (۷۲) سَنگِپَستَه: سفت و سخت، کال
- (۷۳) سَقَام: بیماری